

به خاطر ذایسی



کمال بالا و پایین کارگاه را نگاه کرد. دستگاه‌های برقی کوچک و بزرگ، روی میزهای چوبی، دور تادور کارگاه چیده شده بودند. کمال تصمیم خودش را گرفته بود. این بهترین فرصت بود. تا شروع کلاسشان چند دقیقه‌ای مانده بود و هنوز هیچ‌کس به کارگاه نیامده بود. می‌دانست دوربین مداربسته کارگاه هم قطع است. چند وقتی بود که دوربین خراب بود، اما هنوز بودجه تعمیرش نیامده بود.

خراب کردن یکی از دستگاه‌ها کافی بود. بالای سر یک جاروبرقی بزرگ ایستاده بود که صدای در کارگاه آمد. به خودش لعنت فرستاد که چرا این همه معطل کرده. پشت یکی از میزها پنهان شد. دو تا از همکلاسی‌هایش را دید که سر وسایلی جلویی کارگاه ایستاده بودند و حرف می‌زدند. همان‌طور نشسته زیر میزها جلو رفت. سیم دستگاه‌ها از زیر به هم پیچیده شده بود. او خیلی بیشتر از بقیه همکلاسی‌هایش از سیم‌ها، رنگ‌ها و کاربردشان خبر داشت. نباید هیچ صدایی می‌کرد و باید کارش تا قبل از رسیدن بقیه تمام می‌شد. دیگر دوست نداشت ریخت هیچ دستگاه برقی، ریخت این کارگاه و ریخت سیم برق و چیزهای دیگر را ببیند!

تند تند فیش‌ها را از جایشان بیرون آورد. بعد همه را جابه‌جا زد. می‌دانست با زدن اولین کلید، دستگاه اتصالی می‌کند و بومب! خودش باید کلید را می‌زد. داشت بومب را برای خودش درست می‌کرد. کارش که تمام شد، آهسته از زیر میز بیرون آمد و صبر کرد سروکله بقیه هم پیدا شود تا بتواند قاتی بچه‌های کلاس باشد.

همین که آقای جباری وارد کلاس شد، کمال بالای سر دستگاه ایستاد. نگاهش به کلید قرمز بود و تا آقای جباری گفت کار را شروع کنید، فوری پرید و کلید را زد.

بومب ...

دستگاه از جا پرید و آتش گرفت. کمال پرت شد عقب و کمر و سرش

به میز خورد. بقیه از او دور بودند. آقای جباری فوری خودش را رساند و نگذاشت کمال از جایش تکان بخورد. پشت گردنش درد گرفته بود، اما خوش حال بود که نقشه‌اش درست اجرا شده. حالا هم برای مدرسه بهانه داشت، هم برای مادر که نمی‌گذاشت او به این راحتی‌ها تصمیمش را عملی کند. این بهترین نقشه بود.

آمبولانس آمد و بعد از معاینه تأیید کردند که کمال مشکلی ندارد و فقط کوفتگی است! اما کمال دیگر به کارگاه نرفت. روز بعد توی دفتر نشست و به مدیر گفت می‌خواهد رشته‌اش را عوض کند. اصلاً می‌خواهد برود تربیت‌بدنی!

مدیر با چشم‌های گرد نگاهش کرد:

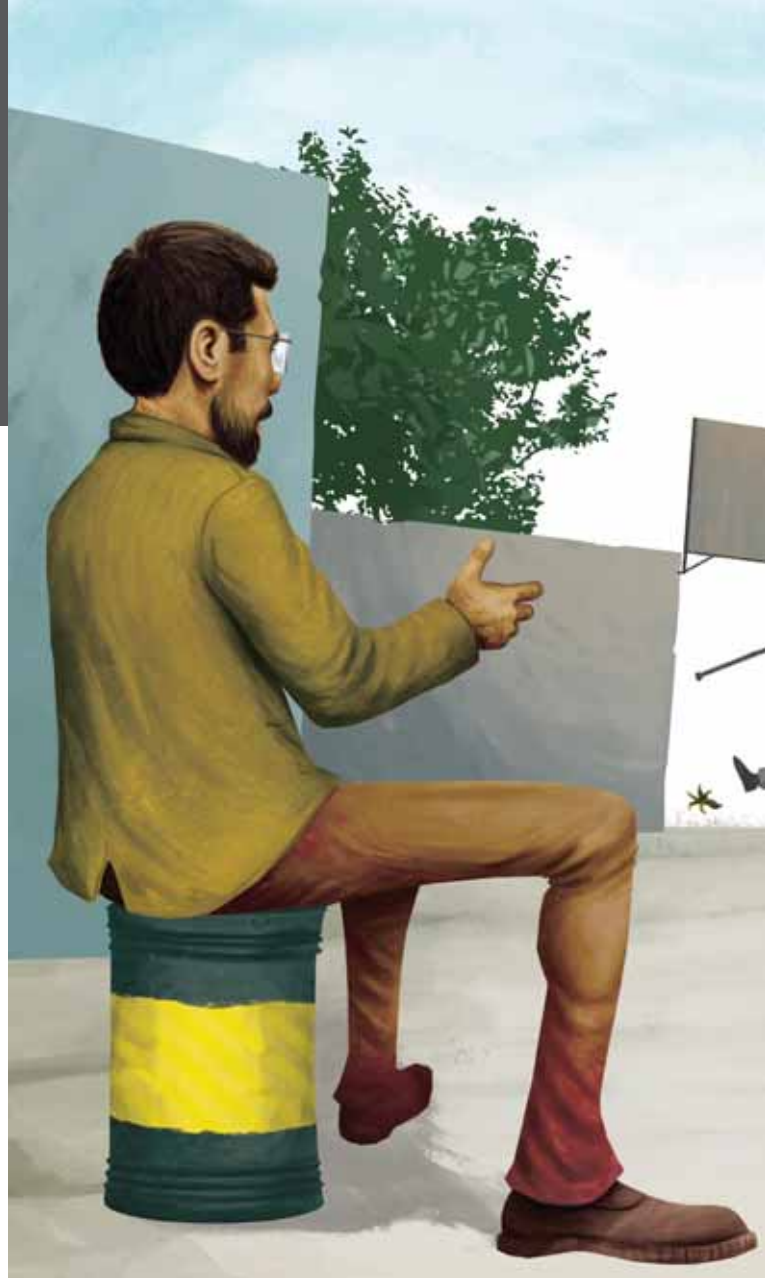
- تو از بهترین دانش‌آموزهای برق مایی. خیلی با استعدادی. چرا؟

- می‌ترسم!

- اون اتفاق بود. البته که امنیت کار مهمه، اما ...

- من تصمیمم رو گرفته‌ام آقا. می‌خوام برم.

دبیرها جمع شدند توی دفتر. نفر اول رشته برق می‌خواست از این مدرسه



کردی؟ همون که برق کار حرفه‌ایه؟
 کمال جواب نداد. در عوض مادر کمال جواب داد: بله. اوستا کاره. برق کار
 درجه یکه داداشم.
 - پاش چی شده؟
 - یه اتفاق بود. برق گرفتش و از بلندی پرت شد پایین.
 آقای جباری به کمال نگاه کرد. کمال متوجه نگاه‌های سنگین آقای
 جباری شد.
 - کمال بیا بیرون کارت دارم.
 آقای جباری با دست بیرون را نشان داد و جلوتر از او دفتر را ترک کرد.
 کمال فکر کرد آقای جباری نمی‌تواند چیزی را ثابت کند. وقتی گوشه حیاط
 کنار آقای جباری ایستاد، نگاهش به آسفالت کف حیاط بود تا آقای جباری
 صورتش را نبیند.
 - چون داییت پاش شکسته، تو هم ترسیدی؟
 - نه. دستگاه آتیش گرفت. خودتون که دیدید.
 - اون که طبیعی نبود. من بررسی کردم. یه نفر سیم‌ها را جا به جا کرده
 بود.
 کمال چیزی نگفت.
 - کار هر کی بوده، درسش رو خوب بلد بوده. به برق علاقه داشته. خیلی
 زنگ‌تر از بقیه بوده و می‌دونسته هر سیم چه کار کردی داره و آگه کجا
 وصل بشه اتصالی می‌کنه و آتیش می‌گیره.
 کمال باز هم چیزی نگفت.
 - من که بین بچه‌های مدرسه فقط یکی رو می‌شناسم که این همه به
 سیم‌ها مسلطه و از پس این کار برمیاد. یه شاگرد با استعداد ...
 کمال دیگر آسفالت کف حیاط را نمی‌دید. پرده اشک جلوی چشم‌هایش
 را گرفته بود.
 - من دیگه نمی‌خوام برق بخونم!
 آقای جباری دستش را روی شانه کمال گذاشت: هر چیزی راهی داره. هر
 کاری اصولی داره. تو خودت بهتر از من می‌دونی که برق چه قدرتی داره و
 تو و داییت چقدر قدرتمندید که می‌تونید اون رو مهار کنید.
 کمال به آقای جباری نگاه کرد.
 آقای جباری ادامه داد: پس بیا درمورد احتیاطات کار بیشتر بدون و اونا
 رو هم به داییت یاد بده. وقتی تو وردستش باشی، اونم بیشتر در امانه. تو
 خیلی توانمندی ...
 کمال سرش را تکان داد.
 - حالا برو صورتتو بشور. بعد هم بیا سر کلاس و غائله رو بخوابون. یکدفعه
 دیدی آقای ناظم منم همراه تو اخراج کرد.
 و خندید.

برود. بچه‌ها پیچ می‌کردند. آقای ناظم زنگ زد به مادر کمال تا زودتر سر
 را بخواباند.
 مادر خودش را رساند مدرسه. تعجب کرده بود از اینکه چرا کمال توی
 خانه چیزی نگفته و حالا هم، جلوی همه جواب سؤال‌های او و دبیران را
 نمی‌دهد! کمال سرش را انداخته بود پایین و جواب هیچ‌کس را نمی‌داد.
 مادر گفت، فقط از دایه کمال برمی‌آید که مشکل را حل کند. از وقتی پدر
 کمال فوت کرده بود، دایه کمال برایش پدری می‌کرد.
 ناظم دست‌هایش را به هم فشار می‌داد و تکرار می‌کرد: مدرسه رو به هم
 ریخته یه الف بچه. برید سر کلاس بچه‌ها...
 اما بچه‌هایی که جلوی دفتر جمع شده بودند، چند قدم عقب می‌رفتند و
 بعد، دوباره جمع می‌شدند.
 دایه کمال با عصای زیر بغلش از راه رسید. یکی از پاهایش از ران تا مچ
 توی گچ بود. چشم‌غره‌ای به کمال رفت و شروع کرد به صحبت کردن با
 مدیر.
 آقای جباری آرام به کمال گفت: این داییت همونه که برای من تعریف